



از حکیم کاتبی نظم و نظم  
 چهارشنبه ۱۳۴۱ در فروردین  
 با سر از حرم عدنان نوردی مدد  
 ، هر روز ۲۱ تا ۲۲  
 پنجشنبه ۱۲ آذر ۱۳۴۱  
 اصل ز بهار دم پیش کرد  
 گل نزار از ن طبع تا در کرب  
 بر سینه هم رقص معن تا به  
 زان بر سر دلا ز کس و در

شماره	آذر	رمضان	نوامبر
۷	۲۸	۲۸	۲۸
۸	۲۹	۲۹	۲۹
۹	۳۰	۳۰	۳۰

# من تو، او و من ندرت تلانه فردا

نغمه دادور  
 دانشجوی دکتری ادبیات فارسی

نادان؟!

بگذار برخیزد مردم بی‌لبخند؛  
 بگذار برخیزد! <sup>۴</sup> و <sup>۵</sup> سالهایی که «موسیقی از رادیو  
 و تلویزیون حذف شد، تصویر موسیقیدانها - حتی  
 شایسته‌ترین آنها- پخش نمی‌شد. کلاسهای آزاد  
 موسیقی تحت فشار قرار گرفتند و...» <sup>۶</sup> سالهایی که  
 موسیقی سنتی - این تنها بازمانده خوش اقبال- آنقدر  
 «در تنگنا قرار داشت که به‌درستی نمی‌توانست به  
 حیات خویش ادامه دهد.» <sup>۷</sup>

من زاده اردیبهشت ۱۳۶۰ هستم و تو خفته آذر  
 ۱۳۶۰! من در حال و هوای مردان و زنان دلیر نفس  
 کشیدم. در سالهایی که هر کس گوشه‌ای از این خاک  
 را به دندان گرفته بود تا از هجوم بیگانه نگاهش دارد.  
 موسیقی و شعر و سینما و همه چیز هم آگاه و ناآگاه

من

چقدر از هم دور افتاده‌ایم! نوبت من، هشتاد و چند  
 سال بعد از تو بوده است «بابا»! تو زاده سالهایی  
 بوده‌ای که موسیقی داشته جان می‌گرفته و من زاده  
 سالهای گلوله و موشک باران. تو در فضایی بالیده‌ای که  
 آواز اصیل ایرانی حرمتی داشته<sup>۸</sup>، دورانی که موسیقی  
 کوچه‌بازاری راه خودش را می‌رفته، موسیقی اصیل هم  
 کار خودش را می‌کرده<sup>۹</sup> و من در سالهایی پا گرفته‌ام  
 که شاعرانش وصف روزگارشان را سروده‌اند:

«بر کدام جنازه زار می‌زند این ساز؟

بر کدام مرده پنهان می‌گرید،

این ساز بی‌زمان؟

در کدام غار

بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه، این پنجه



\* گزارش‌گونه‌ای از مصاحبه‌های پراکنده مؤلف با هما و همایون تاج و استاد علی اصغر شاهزیدی که به دلیل جلوگیری از اطناب و بازگویی گفته‌های مکرر، اینگونه طرح و تلخیص گردیده است.



در خدمت جنگاوران بود. روزگار «ممد نبودی ببینی» خوانی‌ها و «منتظریم کی شب حمله، فرامی‌رسد»‌ها. چه جای مقام بیاتِ اصفهان و شعر:

بنشین در کریاس، یاد شاه عباس، بستان از دلبر می  
بستان بی‌درپی، می از دست وی، تا کی؟ تا بتوانی!<sup>۸</sup>

آن روزها برای تو هم روزگار اخراج از رادیو بود و خواندن:

من تنگدلیم یا که جهان تنگ شده  
تیره بصرم یا افق این رنگ شده؟  
بر گوش نمی‌رسد نوایی موزون  
یا ساز طبیعت خشن آهنگ شده!

حالا امسال بعد سالها دوری و بی‌خبری -سالهایی که هر از گاه نامی از تو شنیده‌ام و تصنیف اصفهانت را زمزمه کرده‌ام؛ سالهایی که تو را تنها، آوازه‌خوان خوش‌خلقی دانسته‌ام که چون میدان نقش جهان مایهٔ تفاخر اصفهان بوده‌ای - تازه به این صرافت افتاده‌ام که بکاوم و بفهممات و این روزها که کمی بیشتر می‌شناسمت در این افسوس مستغرقم که؛ ای کاش دست‌کم، بخت میدان نقش جهان با تو یار بود و نامت جایی در فهرست‌های جهانی ثبت شده بود! کاش از نشر و پخش آثار به‌جای ماندهٔ تو هم حمایتی می‌شد. پسرت می‌گفت: حدود صد کار از تو به‌جای مانده. انگار که صد اثر از «رامبراند» ولی چه فایده؟! کارمان این شده که سال‌به‌سال دور بستر خاکی‌ات در تکیهٔ سیدالعراقین جمع شویم و شنیده‌های سال پیش را مزه‌مزه کنیم و هفتهٔ بعد هم یادم تو را فراموش!<sup>۹</sup>

من آدم بت‌پرستی نیستم بابا جان! خیلی چیزها به راحتی در باورم جای نمی‌گیرد. اهل بزرگ کردن بیهودهٔ دیگران و بزرگی بیهودهٔ کسی را باور کردن هم نیستم ولی این روزها که بیشتر به تو مشغول بوده‌ام و نوشته‌ها و گفته‌های پیرامون شخصیتت را خوانده و شنیده‌ام، نیک فهمیده‌ام که تو از جنس این تخته سنگهای پرمدعایی که نام هنرمند را با خود به یدک می‌کشند، نبوده‌ای!

حالا که می‌شناسمت افسوس گریبانم را گرفته که ای کاش در سالهای نوجوانی‌ام وقتی از روی سی‌وسه پل رد می‌شدم، به جای شنیدن ترانه‌های هر روز بی‌کیفیت‌تر از دیروز بعضی شاگردان ناخلف، با زمزمهٔ استادانهٔ تو خمیرمایهٔ ذوقم را شکل می‌دادم. کاش از گلدسته‌های مسجد جامع و رادیو و تلویزیون اصفهان هر روز صدای اذان تو را شنیده بودم. کاش در کتابهای هنر دوران مدرسه با سرگذشت و آثار امثال تو و ادیب خوانساری و بنان و احمد عبادی و شهناز و کسایی و... هم آشنا شده بودم. افسوس از این همه دوری و دیری!

تو

ساعت سه نیمه‌شب بود. با خواب کلنجار می‌رفتی، اما فایده‌ای نداشت. گردبادی دلت را آشفته بود که می‌خواست در هزارتوی حنجره‌ات بیچد و فضای خانه را عطرآگین کند. یک لحظه انگار زمان و مکان فراموش شد. بلند شدی، دوزانو نشستی توی رختخواب و زدی زیر آواز:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند  
وانکه این کار ندانست در انکار بماند<sup>۱۰</sup>

همایون آرام چشم‌هایش را باز کرد و غرق در صدای تو شد. همای کوچک هم غلتی زد و هوش و حواسش را سپرد به آواز. بقیه هم از خواب بیدار شدند؛ اما از جایشان تکان نخوردند. دیگر عادتشان شده بود که با زمزمهٔ تو بخوابند و با گلبانگت بیدار شوند! سالهاست همهٔ اهل خانه و کوچه و شهر و ایرانشهر می‌دانند که عاشق آوازی. آوازه‌ات به حلب<sup>۱۱</sup> هم رسیده. انگار خدا تو را خلق کرده تا بخوانی.

آرام که گرفتی و خوابیدی، بچه‌ها هم دوباره به خواب رفتند. اما صبح که شد باز خانه پر شد از نوای تو و هیاهوی تاجی<sup>۱۲</sup> و همایون و پروین و هما و جمشید و پروانه. آنروز انگار راهی شیراز بودی. همایون نگاهی گذرا به تو انداخت و رو به مادر گفت:

مامان چرا بابا تاج هیچوقت خونه نیستند؟!<sup>۱۳</sup>

آخه باباتون مٹی بلبله مادر جان. نباید که جلوشا گرف! باید برِد، بگردد، بچرخد. بلبل باید آزاد باشه!



ثریا دانش، همسر تاج



هما، دختر تاج



همه بار این شش تا بچه روی این یگانه بانو بود. مرد کوچکی بود و زن خانه. همه چیز در اختیار او بود. تصمیم گیرنده و همه کاره این زندگی. بچه‌ها بارها و بارها از زبان تو خطاب به مادرشان شنیده بودند که:

هر چه شما بفرمایید خانم. من ساکت‌م! حرف حرف شماست. انگار خشم نداشتی. انگار بغض و عصبیت در وجودت نبود. جالب‌تر اینکه با آنهمه لطافت و عطف هیچوقت هم ترسی از این نداشتی که شعری که می‌خوانی دل متصدیان وقت را بیازارد! رباعی فرخی یزدی را که سال ۱۳۳۱ در کنسرت آبادان مقابل بزرگان وقت خواندی به یاد داری؟

دردی بتر از علت نادانی نیست  
جز علم دواي این پریشانی نیست  
هر چند به روی گنج منزل داریم  
بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست<sup>۱۵</sup>

سینه سپر کردی و کلمه به کلمه‌اش را به تمامی به شنونده‌های مشتاق تحویل دادی و در مقابل مؤاخذه سیاست‌پیشگانی که گویا به تیربج قباشان برخورده بود هم گفتی:

این شعر را که من نگفتم. شاعرش کس دیگری است! من زمانی که برای این کنسرت می‌آمدم در راه چپ‌رنشینی را دیدم که روی گنج نشسته بودند و این شعر را مناسب آن حال خواندم!

همیشه همینطور متین و ملایم و مهربان بودی و همه را خالصانه دوست داشتی. از زن و بچه‌ها گرفته تا پدر و مادر و شاگردانت را. حتی آنها که نمی‌شناختیشان راه مردم کوچکی و بازار را یادت هست در آخرین سفر دسته‌جمعی تان وقتی سوار اتوبوس شدید و مسافران شناختند و ابراز محبت کردند، برایشان تا مقصد خواندی؟ بی‌هیچ نخوتی! بی‌هیچ متنی!

وقتی می‌خواندی، آواز، کودکان را تا ملکوت می‌برد. همه‌شان شیفته موسیقی بودند. این شش چکاوک هم فرزندان خلف تو بودند دیگر و از همان کودکی در قفس وجود یک‌یکشان انگار هزاردستانی در بند بود!

پروین صدای خوبی داشت. گفته بودی صدایش لطف صدای دلکش را دارد و قویتر است. دخترک یکبار در نوجوانی در دانشکده ادبیات کنسرت داد و مقبول هم واقع شد؛ اما به احترام حرف تو پایش را نگرفت. همایون هم خواندن را دوست داشت. کمی که از موسیقی سردرآورد شروع کرد به جمع کردن صفحه‌ها و کاست‌هایت. آخر تو که اهل این حرفها نبودی. اهل تعلق و تملک! نه هیچوقت کلید همراهت بود نه قلم نه پول و... همیشه فقط می‌شد کاغذ شعرهایی را که با خط خوش شکسته یادداشت کرده بودی توی جیبهایت پیدا کرد.

تنها چیزی که زمانه برایت جمع کرد کتابخانه‌ای بود با انبوهی از کتابهای شعر که بسیاری از آنها با امضای نویسنده‌شان به تو تقدیم شده بودند؛ از اقبال لاهوری و رهی معیری گرفته تا پژمان بختیاری و صغیر اصفهانی و آتش و گلزار و....

حق هم داشتی. آخر آن روزها که هنر راه کسب درآمد نبود! اگر بود هم، تو از آنهاش نبود. تو راه و روش خودت را داشتی. آزاد بودی و آزاده. کاری هم به کار این دنیا نداشتی. از شاگردهایت که شهریه‌ای نمی‌گرفتی، عایدی کنسرت‌هایت هم که به جیب خیریه‌ها می‌رفت. هنرت را هم هیچگاه به کمپانی‌های رنگارنگ نفروختی. تعلق نداشتی و تعصب هم. فرزندان - پسر و دخترشان - در چشمت فرقی نداشتند. دوست داشتی همه روی پای خودشان بایستند و دور و بر آواز هم نگذارند!

یادت که هست همای کوچک یکبار پنهان از چشم تو در مسابقه آوازی شرکت کرده بود که روز آزمون فهمید داورش تویی! برای هما آن تجربه، تجربه اول و آخر بود. بچه‌ها همه دوستدار موسیقی بودند. کمی هم از آن سر درمی‌آوردند ولی هیچوقت روی خوشی به این علاقه‌شان نشان ندادی. مدام در گوششان زمزمه کردی که:

بابا جان، میادا این کار را شغل خودتان قرار بدهید! این موسیقی جزوی از فرهنگ ماست باید آن را بیاموزید، اما یا بروید بی یک شغل یا تحصیل کنید!

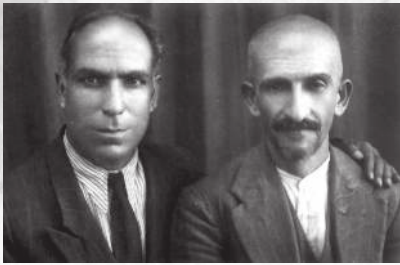
این پند را به شاگردانت هم که مثل فرزندان دوستشان داشتی، داده بودی. به علی اصغر شاهزیدی و تقی سعیدی و بقیه. حتی به آنها که برای اولین بار به محضر می‌آمدند. یادت هست به آن دانشجوی کم سن و سال رشته پزشکی که برای تعلیم دیدن آمده بود چه گفتی؟ برو درست را تمام کن بابا، پزشک بشو، بعداً بیا. الان وارد این مسیر نشو. برو بابا جان!

شاید همه اینها به این خاطر بود که خودت از نه سالگی از مدرسه بیرون آمده بودی و روانه کلاس سید عبدالرحیم اصفهانی و دیگران شده بودی. از حرفهایت خوب پیدا بود که به تحصیل علاقه داشته‌ای و نمی‌خواستی این فرصت را از شاگردان و فرزندانت بگیری. راستش را بخواهی، هما هنوز هم هر از گاهی دلش می‌گیرد که چرا به خاطر اصرار شما موسیقی را دنبال نکرده ولی خودش را با همان چند کلمه عمو کساییش تسلی می‌دهد که:

بابات خوب کاری کرده عمو جان!

او

اواخر شهریور امسال بود که همراه استاد شاهزیدی به خانه قدیمی تاج اصفهانی رفتم و فرزندش همایون با رویی گشاده پذیرفتمان. وارد که شدم بانو تاج<sup>۱۶</sup> پشت میزی در سمت چپ هال نشسته بود و چایی می‌خورد. گرد پیری روی



تاج و صغیر اصفهانی



همه می‌دونند در موردش! نمی‌خواه من چیزی بگم. گفتم:

حاج خانم، بعضی‌ها دوست ندارن همسرشون اهل هنر باشه. اهل موسیقی و آواز و اینطور چیزها. شما اعتراضی نداشتید؟ نه! ما این چیزا نبود تومن. که خوش بیاد و نیاد و چرا دیر اومدی و زود رفتی و... حالاس که دیگه اینطور چیزا باب شده.

دوست نداشتین آقای تاج به جای آواز خوندن دنبال کار دیگه‌ای برن؟ چرا؟! خوب خودش دوست داشت بخوند! اون زمون که مٹی امروز نبود!

شما ایشونو چی صداشون می‌کردید؟

نمی‌دونم والا! یادم نمی‌یاد!

سفر هم با هم رفتین حاج خانوم؟

بله! (مکث) اون چیزا که گذشت!

و باز سکوت سردش را ریخت روی اشتیاق شعله‌ور من. از آن زنها نبود که بخواهند با تعریف و تمجید از همسرشان خودشان را بزرگ کنند! اهل تفاخر نبود. عزت نفس داشت. فهمیدم که چرا تاج بعد از ازدواجش هم تاج ماند و تاج‌تر شد! هما می‌گفت:

مادر بیست و سه سال از بابا کوچکتر بود؛ اما خوب اداره‌اش می‌کرد. مثل یه بچه ازش نگهداری می‌کرد.

خیلی مراقبش بود. خیلی براش زحمت کشید.<sup>۲۰</sup>

این زن دنیایی بود که بی‌شک اگر حوصله می‌کرد و گوشه‌ای از آن را برابیم بازگو می‌کرد... اما افسوس! چند دقیقه بعد از درد پا نالید و از اتاق بیرون رفت.

### و نسل بی‌ترانه فردا

در این سالها مدام از زبان آنها که مو سپید کرده موسیقی‌اند و یا آنها که متصدی فرهنگ و هنرند خوانده و شنیده‌ایم که موسیقی ایرانی رو به ابتدال گذاشته! اما مگر موسیقی تافته جدا بافته است؟! مگر چیزی جدای از دیگر تحولات جامعه است؟! «موسیقی آفریده‌ای اجتماعی است.»<sup>۲۱</sup> چرا باید آن را تنها در حدّ یک وسیله برانگیزاننده عواطف درونی تنزل بدهیم؟! یقیناً اگر حُسن یا خُبشی در ضمیر شنونده نباشد، از موسیقی و هیچ ابزار دیگری هم در برانگیختن آن کاری نمی‌آید و اگر باشد هم ناچار بی موسیقی از جای دیگری سربرمی‌کنند! پس چرا موسیقی اصیل را محدود کنیم و هر روز راه نفس‌اش را تنگ‌تر؟! در اینصورت چه انتظاری می‌توانیم از فطرت‌های موسیقی جویی که ذوق و پسندشان را تعالی نداده‌ایم، داشته باشیم؟! به قول

چهره‌اش نشسته بود؛ اما پیدا بود این صورت، همان قرص ماهیست که تاج‌الواعظین<sup>۱۷</sup> در دست‌نوشته‌های<sup>۱۸</sup> که برای جلال‌الدین سفر کرده به یزد فرستاده، وعده خواستگاریش را داده بوده است. کاش برابیم می‌گفت که با آنهمه تفاوت سنی چرا تن به وصلت با هنرمندی داده بود که اغلب در خانه نبود و اگر هم بود مشغول زمزمه‌های درونش<sup>۱۹</sup>!

با همایون تاج و جناب شاهزیدی وارد اتاق پذیرایی شدیم و من نشستیم پای حرفهای پسران خوانده و ناخوانده تاج مرحوم که همدیگر را «دادا» خطاب می‌کردند! بعضی خاطرات را این می‌گفت و بعضی را آن. انگار هر دو فرزندان این خانه باشند. گاهی هم که همایون جواب سؤالی را نمی‌دانست می‌گفت:

این رو از آقای شاهزیدی باید پرسین. آخه من چندین سال نبودم. ایشون بیشتر کنار بابا بودند.

با نگاه و پرسش می‌کاویدمشان تا حرفهای تازه‌ای بشنوم؛ اما می‌دانستم که ناگفته‌ها در دل همان بانوی بی‌کلام است. یک ربع بعد او هم کنار ما بود، ولی با ما نبود. از درد پا می‌نالید و حوصله حرف زدن نداشت. همایون نشست کنارش و با لبخند گفت:

مامان! دلشون می‌خواد بدونند که بابا تاج چطور آدمی بودند؟! از شیخ اسماعیل و بی‌بی و اینها...

من دیگه اینا را فراموش کردم مامان! هیچ‌چی تو نظرم نیست! وقتی شوما می‌گویند یه چیزای میاد به نظرم.

(با خنده) آهان...! من گفتم که مثلاً بابا که سفر بودند وقتی برمی‌گشتند اول می‌رفتند دستبوس پدرشون. اونوقت که تو پاقلمه خونه داشتیم. تو انگورستون ملک! شوما بودی؟! دیده بودی!؟

(خنده) نه شما برای ما تعریف کرده بودین.

خوب اون وقتا اینا بود تو نظرم. حالا دیگه تو نظرم نیست! دیگه پیری‌پس ننه! عجیبه من پادرد و اذیت همیشه داشتم اما هیچوقت مٹی امروز نبود! نمی‌دونم چرا اینطورم! صب تا حالام دوتا قرص خوردم عوضی یکی!

پرسیدم: حاج خانوم صدای آقای تاج رو دوست داشتید؟

رو کرد به آقای شاهزیدی و گفت:

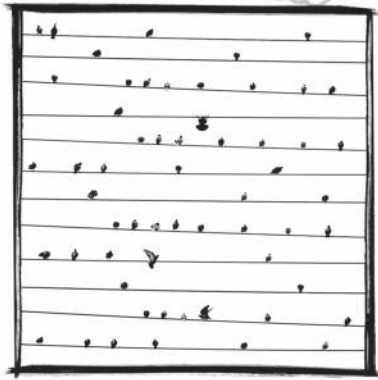
بله! خوب زندگی ما چیز دیگه‌ای بود و جور دیگه‌ای بود و خوب... آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت، آقای شاهزیدی!

آقای شاهزیدی با لبخند گفت:

البته! اما این پیمانہ هنوز یک چیزهایی توش هست! اینقدر همه‌جا حرفش هست و عکسش هست که...







می‌رن دنبال نیاز خودشون. این موسیقی باید جواب نیاز مردم رو بده!<sup>۲۱</sup> کاشکی باور کنیم که «موسیقی [اصیل] موجب رشد حساسیت و آزادگی جامعه است»<sup>۲۲</sup> و بکوشیم تا پسند جامعه را تعالی بخشیم. چه راهی برای این کار ساده‌تر از بازشناسی و بازخوانی آثار تاج<sup>۲۳</sup> و عبادی و ادیب خوانساری و کسایی و شهنار و محجوبی و صبا و خالقی و دیگر بزرگان رفته و نرفته، برای نسل بی‌ترانه فردا!

هوشنگ ابتهاج:

- شما می‌ری پارچه بخری، می‌تونی گونی بخری، می‌تونی فاستونی بخری! اگه پارچه خوب رو با قیمت مناسبی در اختیار مردم بذاری که مردم نمی‌رن کرباس و گونی بخرن که! وقتی بد به مردم می‌دی مردم عادت می‌کنن! مردم می‌خوان یک چیزی بشنون و یک چیزی واگو بکنن و بخونن. یه نیازهایی در مردم هست که اگه موسیقی ما جواب نده،

۱. شاگردان و فرزندان می‌گویند که تاج اغلب ایشان را با این نام خطاب قرار می‌داده است.
۲. اوژن اوبن - سفیر فرانسه در ایران آن سالها - می‌گوید: «رجال و مالکان بزرگ همیشه یک یا چندین ساززن و آوازخوان اختصاصی در دستگاه خود نگاه می‌دارند و زنان مطرب نیز به اندرونی رفت و آمد می‌کنند. اما چند هنرمند حرفه‌ای معروف به‌طور مستقل و آزادانه زندگی می‌کنند. آنها معمولاً تعلیم موسیقی می‌دهند.» (ر. ک، اوبن! اوژن. ۱۳۶۲). ایران امروز، ترجمه و حواشی علی اصغر سعیدی. کتابفروشی زوار، ص ۲۴۷) مراد نویسنده امثال میرزا حسینی خان تارناوز مشهور و آقا علی‌اکبر و میرزا عبدالله است.
۳. همو می‌گوید: در مراسم عروسی و ختنه‌سوران و دیگر مراسم اندرونی و بیرونی موسیقی با رقص پسرپچگان و ادا و اطوار لوطی‌ها همراه بود و آواز هم که موسیقی سنگین و جدی ایرانی بود، راه خود را می‌رفت. نت نداشت و علاقمندان آن را سینه به سینه یاد می‌گرفتند. آوازه‌ها عموماً از حافظ و سعدی انتخاب می‌شد و همه ایرانیان معمولاً اشعار این دوره را از حفظ بلد بودند! (همان: ۲۴۶).
۴. شاملو؛ احمد. (۱۳۷۸). مجموعه آثار. تهران: زمانه. ج ۲. ص ۱۰۱۵.
۵. ابن‌خلدون می‌گوید: «... موسیقی از آخرین صنایعی است که در اجتماع و عمران پدید می‌آید و نیز این هنر از نخستین صنایعی است که در هنگام ویرانی و سیر قهقراپی یک اجتماع از آن رخت می‌بندد و زایل می‌شود.» (ر. ک، ابن‌خلدون؛ عبدالرحمن. ۱۳۶۲). مقدمه ابن‌خلدون. ترجمه محمد پروین گنابادی. تهران: علمی و فرهنگی. چاپ چهارم.
۶. دهلوی؛ حسین. (۱۳۷۰). کتاب ماهر، مجموعه مقالات موسیقی جلد اول. تهران: مؤسسه فرهنگی ماهر، ص ۱۶.
۷. همانجا.
۸. این تصنیف را ملک الشعراء بهار در دوران تبعید خود در اصفهان در سال ۱۳۱۲ ساخته و به اهالی اصفهان اهدا کرده است. (بهار؛ محمدتقی. ۱۳۳۶). تهران: چاپخانه فردوسی. ص ۵۳۰).
۹. ر. ک، کسایی؛ حسن. (۱۳۸۷). هزار دقیقه با هزارداستان (مصاحبه). فصلنامه دریاچه. شماره هفدهم، ص ۵۷.
۱۰. «خیلی‌ها فکر می‌کنند این مراسم را می‌گیریم که عرصه جولان آنها باشد. با طرفدارانشان می‌آیند و می‌خوانند و...» (مصاحبه منتشر نشده مؤلف با هما تاج، فرزند استاد تاج، مهر ۱۳۹۰)
۱۱. با الهام از گفته‌های استاد علی‌اصغر شاهزیدی (استاد آواز و از شاگردان استاد تاج اصفهانی)، هما و همایون تاج (فرزندان استاد تاج اصفهانی) در گفتگوی منتشر نشده‌ای با مؤلف، شهریور و مهر ۱۳۹۰.
۱۲. ر. ک، حافظ؛ شمس‌الدین محمد. (۱۳۸۳). دیوان. تصحیح قاسم غنی و محمد قزوینی. تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. چاپ پنجم، ص ۱۲۸.

استاد قدسی: جلال تاج، انسان آزاده متواضع صبور و بسیار مؤدبی بود، خودخواهی های بعضی هنرمندان معاصر را ابدأ نداشت. در محافل و مجالس دوستانه بسیار مؤدب می‌نشست، لفظ قلم صحبت می‌کرد. بسیار خوش مشرب و خلیق و گرم و نرم بود، برای شادی دوستانش گاه به تقلید و گاه به حرکات کودکانه می‌پرداخت که انسان از خنده روده بر می‌شد....